



افسان

و

خدایان

(اسطوره‌های یونان باستان)

رکس وارنر

مترجم: منوچهر پارسا

رکس وارنر

انسان و خدایان

اسطوره‌های یونان باستان

مترجم:

منوچهر پارسایی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران

سروشنامه: وارنر، رکز، ۱۹۰۵-م. Warner, Rex

عنوان و نام پدیدآور: انسان و خدایان: (اسطوره های یونان باستان) / رکز وارنر؛ مترجم منوچهر پارسایی.

مشخصات نشر: تهران: سمندر، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ۲۲۲ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: 978-622-99208-1-7

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Men and god: stories from Greek muthology, 1996

یادداشت: کتاب حاضر اولین بار در سال ۱۳۷۹ با عنوان «مردان و خدایان» با ترجمه علی اکبر

شریفی توسط انتشارات انجمن قلم ایران ترجمه منتشر شده است.

عنوان دیگر: اسطوره های یونان باستان

موضوع: اساطیر یونانی

موضوع: Mythology, Greek

شناسه افزودن: پارسایی، منوچهر، ۱۳۳۷-، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۷۸۲/۲م۴ BL

رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲۰۹۴۸

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۹۹۸۳۶

فهرست مطالب

۷	پیش‌سخنی بر « انسان و خدایان »
۱۱	کادموس
۱۷	آکتائون
۲۳	باوسیس و فیلمون
۲۹	پنتئوس
۳۹	دندلوس و ایکاروس
۴۳	پرسه‌نیوس
۵۵	سهرس و پراسه‌پاین
۶۱	فانتون
۷۵	سیل بزرگ
۸۱	جیسن
۸۵	« سفر دریایی ارگونات‌ها »
۹۳	پشم زرین
۹۹	جیسن و مده‌آ
۱۰۷	اکو و نارسیسوس
۱۱۳	حکایت تشوس
۱۱۹	تشوس و مینوتائور

۱۲۵	تنسوس سلطان آتن
۱۳۱	اورفئوس و یوری دایس
۱۳۷	رنج‌های هرکول
۱۵۱	مرگ هرکول
۱۵۹	سفالوس و پروکریس
۱۶۵	آراچن
۱۶۹	آسیس و گالاتی
۱۷۳	گلاوکس و سیلا
۱۷۷	بلروفون
۱۸۳	مایداس
۱۸۷	مسابقه آتالانتا
۱۹۳	سیاکس وهالسیون
۲۰۳	أدیپ
۲۱۱	هفت دلاور بر علیه تیپ
۲۱۵	آنتیگون

پیش‌سخنی بر «انسان و خدایان»

هرگاه بخواهیم باوری انتزاعی را به مردم انتقال دهیم، آن را به صورت داستان و قصه درمی‌آوریم؛ در این صورت، مردم آن را می‌پذیرند و به کار می‌برند.

اینکه قصه‌های اسطوره‌ای چگونه متولد شده‌اند و اینکه چگونه توانسته‌اند تا به امروز در قلب و ذهن انسان‌ها به حیات خود ادامه دهند، و اینکه چگونه توانسته‌اند از خون دل انسان‌ها آبیاری شوند و در ذهن انسان‌ها برای خود کاخی از باور بسازند - حتی اگر شده در حیات خلوت یادها - سؤال و یا سؤالاتی هستند که در حوزه‌ی علمی مثل روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، فلسفه، زبان‌شناسی و... قرار می‌گیرند. در عرصه ادبیات می‌توان گفت که این قهرمانان الگوهای رفتاری و شخصیتی برای بسیاری از مردان و زنان اهل قلم شده‌اند.

در واقع، قهرمانان اسطوره‌ای، مجموعه‌ای از نیروها و توانمندی‌هایی هستند که انسان عادی از داشتن آن‌ها عاجز است. این قهرمانان نامدار در بسیاری از موارد، جان خود را به خاطر مردم، به خاطر فرهنگ و ارزش‌های اجتماعی ملتی به مخاطره می‌اندازند تا این معیارها و این انسان‌ها، بری از ستم و دور از استعمار و استثمار به حیات خود ادامه دهند و بدین‌سان حماسه، زاده می‌شود. افسانه‌های قهرمانی، تجسم هنجارهای اجتماعی است و در اصل ریشه استانداردهای فرهنگی یک جامعه را باید در میان همین اسطوره‌ها جست.

عرصه مبارزه‌ی این قهرمانان، صرفاً میدان جنگ با دیوها و شیاطین، غول‌ها و دیوها نیست، آنان گاه مجبورند تا با نیروهای درونی خود هم بجنگند، با گرسنگی،

تشنگی، هوس، طمع و.... اوج قهرمانی یک پهلوان اسطوره‌ای زمانی بهتر آشکار می‌شود که نیروهای دشمن او قوی‌تر و برتر از تصور باشند، و این پهلوان نه تنها به اتکای نیروی بازو و تعقل، بل با یاری و حمایت خدایان به پیروزی رسیده باشد تا بتواند رد پای نسل‌ها و قوم‌ها در تاریخ شود. اینان همان الگوهای رفتاری و گاه سیاسی قوم و نژاد خودشان می‌شوند، چرا که با زندگی و گاه با مرگ خود ارزش‌های جدیدی را ایجاد می‌کنند، ارزش‌هایی که در جهان نسل‌های آتی، به صورتی - حتی به صورت توتّم - حفظ می‌شوند تا برای فرهنگ‌ها، هدف ایجاد کرده و برای نسل‌ها، مسیر زندگی را مشخص نمایند. از این روی است که ملت‌ها، به قهرمانان خود می‌بالند و آنان را الگوهای رفتاری خود قرار می‌دهند.

هر یک از این اسطوره‌ها دلایل خاص خود را برای از جان گذشتگی دارند؛ از آشیل که نمادی از خودخواهی و خودشیفتگی است؛ تا گیل‌گمیش که خود را فدا می‌سازد تا راز نامیرایی را بیاموزد و انسان را فناپذیر کند؛ تا رستم که همه حیات خود را فدای ملیت می‌کند؛ تا بودا که عرصه مبارزه را از درون خود انسان آغاز می‌کند که هر کدام بحث جداگانه‌ای را می‌طلبند.

حال چرا در اسطوره‌های یونانی، جادو و جادوگری کمتر از شرق مورد توجه قرار می‌گیرد به بحث‌های دامنه‌دار تخصصی نیاز دارد. (که شاید دست به دامن روان‌شناسان شد).

مهمترین نقش اسطوره ایجاد یک گذشته باشکوه از مردمی است که با این اسطوره‌ها ارتباط قومی و نژادی دارند.

بنابراین، فکر می‌کنم، وقتی قصه‌های این کتاب را می‌خوانید، آن‌ها را برای پرکردن وقت فراغت خود نخوانید؛ بخوانید تا لذت ببرید و در اندیشه فرو روید که چگونه اجداد ملت‌های مختلف برای بقای نسل کنونی‌شان، چه قصه‌هایی که نساخته‌اند، و باور دارید که چنین داستان‌های هوشمندانه‌ای حاصل ذهن‌های آدم‌های معمولی نیست، روایت این قصه‌ها را انسان‌های وارسته‌ای که هدف‌های آموزشی و تربیتی داشته‌اند، بر عهده گرفته‌اند و دریابید که درون هم این‌ها، عشقی پنهان و نمایان زندگی می‌کند، که همچنان زنده است و نفس می‌کشد.

اکثر قصه‌های این مجموعه به دورانی اشاره می‌کند که به لحاظ تاریخی مقارن است با پایان دوران مادرسالاری و آغاز دوران پدرسالاری، در این قصه‌ها، در کنار عشق زنان به مردان‌شان، عجزه‌ها، عمدتاً زن هستند، زنانی با هیبت‌های عجیب و مخوف؛ انگار اندیشمندان آن دوران، دست به کار تبلیغی علیه زنان شکست خورده زده‌اند، اگر زنی و یا زنانی هم همچنان در قدرت می‌تازند، در محیطی بس دور، مثل آمازون زندگی می‌کنند. این زنان علی‌رغم سلحشوری‌شان، هر بار در نبرد با دلاوران مرد شکست می‌خورند. و حال آن که همین زنان در شرق که به دوره متفاوت تقسیم می‌شوند، الف: بکارت، (دوران معصومیت) ب: دوران زنانگی (معبودی برای عشق) ج: عجزوگی (شخصیتی مخوف از زن).

به هر حال آنچه که از مضمون خدایان می‌توان فهمید این است که انسان دوران باستان می‌خواهد به این نتیجه برسد که بهتر است تا جهان از سوی یک نیروی ماورالطبیعه - فطری بودن باور به ذات خداوندی - اداره شود تا یک انسان فانی؛ و هرگاه که انسانی اقدام می‌کند تا جا پای خدایان بگذارد نظم هستی را به مخاطره می‌اندازد. این خدایان زاده ذهن انسان بودند، بدین دلیل، همه نقطه ضعف‌های انسانی را - از قبیل عشق، تعصب، خشم و انتقام‌جویی و نکات قوت انسانی - قدرتی که صرفاً در رؤیای انسان فانی می‌توانست موجود باشد و نه در واقعیت دارا هستند.

کاسیرر، ایجاد و رشد اسطوره‌ها را با رشد زبان و ذهن انسان مرتبط می‌داند؛ او به این نتیجه می‌رسد که اگر ذهن و زبان خود را معطوف رشد علم و تکنولوژی نمی‌کردند، احتمالاً اسطوره‌های بیشتری ساخته می‌شدند، ولی به نظر می‌رسد که نقطه پایان این اسطوره‌ها به احتمال زیاد، با ظهور ادیان الهی مرتبط باشند، ادیانی که حوزه‌های جغرافیایی و تاریخی را در هم شکستند و خود را برخلاف اسطوره‌ها به یک قوم و یک نژاد محدود ناساختند و شخصیتی جهانی یافتند.

ولی آن‌گاه که در علم و منطق انسان‌ها، دیگر جایی برای غول‌ها، یا هیولاها و یا دیوها نبود، عرصه عشق را برای مبارزه قهرمانان‌شان باز گذاشتند، و جای اسطوره‌ها را داستان‌های رمانس یا عاشقانه‌ها گرفتند و نمونه بارز این رمانس‌ها را در ادبیات

خودمان، بی تردید "امیر ارسلان نامدار" است.^۱ شاید بی معنا نباشد که قصه‌سازی از نوع اسطوره‌ها را بتوان سرآغاز ادبیات دانست و در اصل همین اسطوره‌ها دست‌مایه‌ای شد برای آدم‌های بزرگی مثل سوفوکل، اُوید و هومر و دیگران تا از این قصه‌ها شخصیت‌های باور کردنی‌تری بسازند.

اساتید دانشکده‌های ادبیات انگلیسی به دانشجویان‌شان توصیه می‌کنند تا برای درک بهتر ادبیات غرب حتماً اسطوره‌ها را (در کنار کتاب عهد عتیق) بخوانند. چرا که ریشه باورهای غرب از همان اسطوره‌ها آبیاری می‌شوند. درست همان‌گونه که ادبیات ما از قرآن و اسطوره‌های باستان‌مان ریشه می‌گیرند.

افلاطون، اسطوره‌ها را رد می‌کرد و معتقد بود که وجود اسطوره‌ها، نفی منطق و دانش است و آن‌ها را "علم روستایی" می‌نامید؛ در حالی که بسیاری دیگر از سخنوران باور داشتند که اسطوره‌ها نمادی از سیالی روح مردمان باستانی بوده‌اند. به‌رحال فکر می‌کنم آنچه که امروزه دست‌مایه‌ی بسیاری از مباحث در علوم همچون فلسفه، زبان‌شناسی و روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و... است، ارزش بازخوانی و تعمق در تک‌تک قصه‌های آن را دارد.

مطمئن هستم که در طی خواندن این قصه‌ها به سؤالات زیادی درباره تک‌تک شخصیت‌ها خواهید رسید. اینکه چرا پیشگوها عمدتاً شاهان را از فرزندان ذکورشان بر حذر داشته‌اند؟ (چرا که مقرر بوده که پسران پدران را بکشند و صاحب تاج و تخت شوند - عقده ادیپی فروید) چرا سلاطین برای حفظ تاج و تخت‌شان بیش از همه به نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌شان خیانت کرده‌اند؟ (حذف نزدیک‌ترین رقیب‌ها برای سلطه) و یا چرا این آدم‌ها این همه رب‌النوع ساخته‌اند و یا.....

منوچهر پارسایی

۱. پدرم به نقل از پدرش می‌گفت، هر کس کتاب امیر ارسلان نامدار را دوبار بخواند، خانه‌اش را دزد می‌زند.

کادموس^۱

کادموس شاهزاده تایر^۲ بود. ژوپیتر عاشق خواهر او، اروپا، شد؛ خود را به شکل گاوی در آورد و اروپا را با خود تا سرزمین‌های کرت^۳ برد. اما آگنور پدر او، بدون اینکه اطلاعی از جریان داشته باشد، به کادموس دستور می‌دهد تا بدنبال دختر، تمام جهان را بگردد، و اگر قادر به یافتن اروپا نشود، او را به تبعید تنبیه کند. از یک نظر این تنبیه کاملاً منطقی بنظر می‌رسید ولی از طرف دیگر غیر منصفانه می‌نمود چرا که کسی قادر نبود تا رد عشق‌های مرموز ژوپیتر را دریابد.

بدین‌سان کادموس به یک پرسه‌زن در سراسر دنیا بدل شد و نهایتاً به یک تبعیدی، او خود را از کشور مادرزادی‌اش دورنگه می‌داشت چرا که در آنجا خشم پدر در انتظارش بود. بالاخره کادموس به فئوبوس^۴ پیشگو می‌رسد و از او تمنا می‌کند که آیا جایی برای او وجود دارد که بتواند در آنجا ساکن شود؟ فئوبوس چنین پاسخ می‌دهد: "در جایگاهی بیابانی، به گاوی می‌رسی، گاوی که تاکنون هرگز یوغی برگردن ننهاد و هرگز خیشی بدان بسته نشده. گاو را به هر جایی که رود دنبال می‌کنی و آنجا که گاو اولین بار روی علف‌ها می‌خوابد، باید آنجا شهری را بنا کنی. آنجا را بثوتیکا یا شهر گاو می‌نامی."
تقریباً بلافاصله بعد از اینکه، کادموس از غار پایین آمد، گاو جوانی را دید که کسی از آن مراقبت نمی‌کرد. بر گردنش علامتی نداشت که نشان دهد، کسی یوغی بر آن

1. Cademus

2. Tyre

3. Crete

4. Pheobus

نهاده باشد و یا آن را به خیشی بسته باشد. یا علامتی که نشان دهد که گاو به کسی تعلق داشته باشد. گاو به آرامی گام بر می داشت. بدینسان کادموس به آرامی بدنبال گاو راه می افتد، و همانگونه که راه می رود، فئوبوس را به خاطر راهنمایی اش شکر می گذارد.

گاو از نقاط کم عمق رودخانه سفیسوس عبور می کند و از چمنزارهای پانوپ می گذرد. سپس آرام می ایستد، و درحالی که سرش را که شاخهای بلندش بسیار زیبا می نمود بلند کرد. هوای اطراف را بوئید و ریه هایش از هوای تازه پر ساخت، بعد سرش را برگرداند و کادموس و مردانش را که او را تعقیب می کردند، نگریست و روی زمین خوابید، و ران هایش را روی علف سرد گذاشت. کادموس شکر خدایان را به جای آورد. این زمین بیگانه را بوسید و بر گره ها و چمن زارهایی که هرگز آن ها را ندیده بود، سلام فرستاد.

کار دیگری که می بایست انجام می شد، قربانی دادن برای ژوپیتر بود. او به مردانش دستور داد تا از چشمه آب روان بخاطر لیباتیوس آب بیاورند. در آن حوالی جنگلی قدیمی وجود داشت که هرگز تبر بر درختانش نخورده بود. در میان این جنگل غاری وجود داشت که آنرا شاخه ها و بوته های خمیده ای فراگرفته بودند. صخره هایی که با یکدیگر جفت شده بودند و طاق کم ارتفاعی را ساخته بودند که از میان آن آبی جاری بود. آبی که در میان غار پنهان شده بود و در میان این غار اژدهایی بود با شاخه های طلایی حیرت آور، که از ترس مارس خود را پنهان می داشت. چشمه هایش از آتش می درخشید، و جسم اش از زهر پر شده بود. زبانی سه شاخه داشت، هر دم که از دهانش خارج می شد سه ردیف دندان تیز در دهانش نمایان می شدند.

آنگاه که مردان کادموس به آنجا فرا رسیدند و بر شانس بدشان، سطل به زمین نهادند تا تنی به آب زنند، در آن لحظه، از اعماق غار اژدهای آبی رنگ، سرش را از دهانه غار بیرون آورد زبانش را نشان داد و غرش نمود. مردان خون از تن شان فروریخت و لرزه بر تمام اندام هایشان افتاد. اژدها تمام جسمش را به شکل حلقه هایی روی هم چنبره زد و با حرکتی سریع سرش را به شکل طاق وار بالا آورد. و بیش از نیمی از بدنش را از زمین بلند کرد و از آنجا به بالای درختان نگریست. اگر منظمه

اژدها را در آسمان دیده باشید که بین دب اکبر و دب اصغر قرار گرفته است، می‌توانید به بزرگی و عظمت این اژدها پی ببرید. اژدها مردان کادموس را بدون هیچ درنگی در چنبره خود گرفت، پاره‌ای از این مردان شمشیر آخته بودند تا بجنگند، پاره‌ای دیگر در فکر گریز از این مهلکه افتاده بودند، عده‌ای دیگر بقدری هراسان شده بودند که به هیچ یک از دو، گریز و جنگ نمی‌اندیشیدند. پاره‌ای از این مردان در میان دندان‌های اژدها کشته شدند، پاره‌ای دیگر در زیر تن غول پیکر اژدها له گشتند و بقیه را نفس زهرآلود اژدها از پای درآورد.

بیش از آنکه آفتاب به بالاترین اوج خود در آسمان برسد و سایه‌ها را به کوچکترین اندازه خود برساند، کادموس در اندیشه فرو رفت، که چرا مردانش این همه تأخیر کرده‌اند و عزم به جستجوی آنان کرد. سپر پوست شیر خود را برداشت و سلاح‌هایش نیزه‌ای نوک آهنین و یک زوبین. اما برتر از هر سلاح دیگری، قلب شجاع و نترس او بود که او را همراهی می‌کرد.

و آنگاه که کادموس پای بر جنگل نهاد، اجساد مردگان را مشاهده کرد و فاتح سر سخت و پیروزی را دید که بر اجساد یارانش چنبره زده و با زبان خون‌آلودش، بر خون مردگان لیس می‌زد. فریاد برآورد «دوستان وفادار من، من یا انتقام مرگ شما را می‌گیرم و یا در مرگ شما، با شما همراه می‌شوم.»

همان‌گونه که سخن می‌گفت، سنگ بزرگی را با دست راستش بلند کرد و با تمام نیرو به طرف اژدها پرتاب نمود. اما با وجود اینکه نیروی این سنگ بزرگ قادر بود که باروهای بلندی را با برج‌هایش در هم فرو ریزد، اژدها، اما بدون هیچ زخمی همچنان پای بر جا مانده بود. فلس‌های اژدها بسان پوست کلفت جانوری وحشی، اژدها را در برابر ضربه محافظت می‌کردند. اما این پوست، با تمامی قدرتش در برابر زوبین کادموس که بر وسط پشت اژدها فرو نشسته بود، تاب نیاورد نوک آهنین زوبین گوشت و پوست را دریده بود و اژدها از درد به خود می‌پیچید، سرش را به طرف عقب برگرداند، تا زخمش را معاینه‌ای کند. دسته زوبین را به دهان گرفت با فشارهایی که بر زوبین می‌آورد، توانست تا زوبین را در جایگاهش سست کند و درحالی که پوست و گوشت خود را می‌درید، زوبین را از آنجا بیرون کشید. اما نوک زوبین همچنان بر استخوان پشتش

بر جای مانده بود. حال، حقیقتاً او دلیلی یافته بود تا وحشی‌تر و عاصی‌تر از پیش باشد، رگ‌های گردنش برآمده بودند، و کفی سفید در اطراف آرواره بازش پدیدار شده بود. فلس‌هایش بر روی زمین صدای آهن زنگ‌زده ای ایجاد می‌کردند. نفسی سیاه، از دهانش خارج می‌شد و هوا را زهرآگین و آلوده می‌ساخت.

کادموس، در حالی که سپر پوست شیری خود را همچنان در جلوی خود نگه داشته بود، اندکی خود را عقب کشید، و ضربه را با نیزه‌اش به آرواره‌ی باز اژدها که همواره حالت تهدید برای او داشت، وارد کرد. جانور تماماً عصبی و خشمگین شده بود، نوک آهنین نیزه را چندین بار گاز گرفت که ثمری برای او نداشت. بزودی از دهان زهرآگین اژدها، خون جاری شد و چمن‌های اطراف را خون‌آلود کرد. اما زخمش چندان هم کاری بنظر نمی‌رسید چرا که اژدها درحالی که عقب می‌نشست، با گردن درازش حمله‌هایی را به طرف کادموس انجام می‌داد و هرگز فرصت لازم برای این دلاور ایجاد نمی‌شد تا نیزه اش را آنجایی که باید فرود آورد. اما سرانجام، کادموس توانست تا نیزه‌اش را با تمام نیرو بر گردن اژدها طوری محکم بکوبد و آنقدر فشار آورد تا او را به درخت بلوط به چسباند. بدین‌سان نیزه هم گلو و هم درخت را در هم درید. درخت زیر بار وزن اژدها خم شد. اژدها از درد ناله می‌کرد، فریاد می‌کشید و درخت را با دُمش شلاق می‌زد.

سپس درحالی که کادموس به تماشای جسم عظیم‌الجثه دشمن شکست خورده‌اش ایستاده بود، صدایی شنید. نمی‌دانست که صدا از کدامین سو بود اما می‌شنید و صدا می‌گفت: "پسر آگنور، چرا به تماشای جسم بی‌جان اژدها ایستاده‌ای؟ زمانی فرا خواهد رسید که تو خود اژدهایی خواهی شد و مردم به تماشای تو خواهند ایستاد." با شنیدن این سخنان، مدتی، ترس کادموس را در خود فرو برد، رنگ از رخساره‌اش پرید و ذهنش درهم فرو ریخت. ترسی سرد مو بر تنش سیخ کرده بود.

آنگاه پالاس الهه نگهبان کادموس از آسمان فرود آمد. الهه به او گفت تا زمین را شخم بزند و دندآن‌های اژدها را در آن بکارد، تا این دندآن‌ها رشد کرده و آدم‌های کادموس شوند. کادموس فرمان الهه را اطاعت نمود و شروع به کاشت دندآن‌ها در زمینی که شخم کرده بود، نمود. دندآن‌هایی که بسان دانه‌های انسانی در حفره‌های شخم، پراکنده می‌شدند. سپس به شکلی باور نکردنی، لبه‌های این دانه‌ها نشانه‌هایی از

حرکت را نشان دادند. اول، نوک نیزه‌ها از سطح زمین به بیرون جهیدند، سپس کلاه‌خودها با درفش‌هایی که به رنگ‌های روشن تکان می‌خوردند، ظاهر شدند چیزی نگذشت که روی زمین، شانه‌ها و سینه‌ها و بازو‌هایی که با سلاح‌های مختلف سنگین شده بودند، نمایان می‌شدند. بدین‌سان از دل زمین، محصولی کامل از سلحشوران مسلح روئیدند.

کادموس از اینکه در یافته بود که اکنون با دشمنان جدیدی روبرو شده است، هراسان بود، آماده شد تا سلاح‌های خود را از زمین بردارد که یکی از این آدم‌های که از خاک زاده شده بودند، بر او نهب زد «سلاح خود را بر زمین بگذار! این جنگی است میان خود ما، در این مبارزه شرکت نکن». سپس او شمشیر تیز خود را بر زمین فرو برد. و آنگاه جنگ برادرانی زمینی با دستانی تهی آغاز شد. یکی از برادران او که از خاک زاده شده بود با زوبینی که از دور دست پرتاب شده بود، بر زمین افتاد. اما مردی که او را کشت، خودش هم چندان طولانی زنده نماند، و بلافاصله زندگی را که تازه بدست آورده بود، از دست داد. بدین‌سان تمام این خیل جنگ‌جویان، به شدت جنگیدند و هر یک سلحشور کناری‌اش را می‌کشت. بزودی تمام این مردان جوان، که زندگی چنین کوتاهی داشتند، در خشم مادرشان، زمین، جان باختند، و خون گرمشان زمین را سیراب کرد. تنها پنج مرد زنده ماندند، یکی از اینان اچيون^۱ بود که تحت فرمان پلاس، سلاح خود بر زمین افکند و به برادرانش پیشنهاد صلح داد. جنگ به پایان رسیده بود و کادموس این پنج یار را در بنای شهر، تیپ، به مدد گرفت و شهری را ساخت که وعده آن از طرف فتوبوس پیش‌گو به او داده شده بود.